

ارزیابیها خودزنی فرهنگی: صمد بهرنگی

خودزنی فرهنگی

دگرها شنیدستی، این هم شنو

اندیشمندی گفته بود: "حتا راه دوزخ هم، با حُسن نیت مفروش است". هم چون دوستی خاله خرسه که برداد مهرش، خرسنگی بود بر سر خرس بان خفته! داستان، بسی درازدامنه تر از این همه است و بازنمایی واژه به‌واژه‌اش، در این گستره‌ی کوتاه کرانه در نمی‌گنجد. سخن از پیش‌زمینه‌های "فرهنگی" بیدادی است که بر مردم رفته و این، بر نهاد نوشته‌های برخی از "روشنفکران" ایرانی است؛ داوشگرانی که البته، در کار خود "حُسن نیت" هم داشته‌اند! نگارنده اما کوشیده است، بی‌هیچ سویه‌داری نیک یا بد، به‌سنجش گوشه‌هایی از این همه بنشیند: "تو خواه، از سخن من پند گیر و خواه، مَلال".

از صمد بهرنگی می‌آغازیم؛ نویسنده‌ای که در داستان‌هایش، کودکان، بهانه‌ی بازنمایی سخنان بالای هیجده‌سال‌اند! سخنانی که از لایه‌های درونی‌اش، خیزش‌های تروریستی/چریکی برمی‌خیزد: "دلم می‌خواست، مسلسل پشت شیشه‌ی [اسباب‌بازی فروشی] مال من باشد. (واپسین سطر داستان ۲۴ ساعت در خواب و بیداری، ۱۳۴۷). در سر اولدوز/ صمد بهرنگی چه می‌گذشت؟ می‌خواست با آن تیربار پندارگون، دختر بچه‌ای پول‌دار را به‌رگبار ببندد یا چند پاسبان بی‌گناه را؟ به‌یاد داشته باشیم که وی در داستان "اولدوز و آروسک/ عروسک سخنگو" گفته بود: "هیچ بچه‌ی عزیزدردانه و خودپسندی، حق ندارد قصه‌ی من و اولدوز را بخواند؛ به‌خصوص، بچه‌های ثروتمند!" بچه‌هایی که گناه‌شان، زاده شدن در خانه‌واده‌ای ثروتمند است!

من از بی‌گانگان هرگز ننامم

که هر چه کرد با من، آشنا کرد!

بهرنگی از کودکانی که در داستان‌هایش بهانه‌ای بیش نیستند، چه می‌خواهد؟ او واگوبه‌های بزرگسالان را در دهان کودکان می‌گذارد تا نوشته‌هایش از سد سانسور بگذرد. سپس نسخه‌ای برای خردسالان می‌نویسد که اگر فرجامیده شود، دیگر چیزی از کودکی آن‌ها نمی‌ماند! سنگ‌دلی است که بخواهیم خردسالان ما، بازی و جست و خیز و سرگرمی را کنار بگذارند و به‌جای کودکی کردن، رزم‌افزار بگیرند و هم‌چون محسن مخلمباف، به‌پاسبانی بی‌گناه، که نان‌آور خانه‌واده‌ای خویش است، بتازند و خون‌اش را بر زمین ریزند:

"کودکان باید پلی باشند بین دنیای رنگین بی‌خبری و [مانده] در رویا و خیال‌های شیرین کودکی، و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیت‌های تلخ و درآور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگ‌ترها. کودک باید از این پُل بگذرد و آگاهانه و مسلح* و چراغ به‌دست، به‌دنیای تاریک بزرگ‌ترها برسد!" (از "مقاله‌ای در باره کتاب آوای نوگلان"، چاپ شده در رسانه‌های نگین، اردیبهشت ۱۳۴۷ و راهنمای کتاب، خرداد ۱۳۴۷) * تاکید از ما است. بگذریم از این که چرا باید بزرگانی از گونه‌ی دکترعنایت و دکتر احسان یارشاطر و ایرج افشار، نوشته‌هایی از این

دست‌را در رسانه‌های خود چاپ کنند و تراز فرهنگی آن‌را پایین آورند!

نسخه‌ای که بهرنگی برای خُردسالان ما پیچیده بود، پرده از یک پَرزَنه/بحرانِ بزرگِ فرهنگی در کشور سهروردی‌ها، پورسیناها، مولوی‌ها و... برمی‌گیرد: بیماریِ گزندآفرینِ توهمِ دانایی و خود بزرگ‌بینی! بیماری‌ای که نمونه‌های بدخیم‌ترش را در کسانی از گونه‌ی آل‌احمد و شریعتی و شاملو و شماری دیگر هم، دیده‌ایم: شریعتی، پورسینا را نکوهش می‌کرد که چرا به‌جای قلم، دست به‌شمشیر نَبُرده است! آل‌احمد، چشم دیدن انقلابِ مشروطه‌ی ایران را نداشت و شاملو در ایران‌ستیزی، دستِ هر بی‌گانه‌ای را از پشت بسته بود! بشنویم از بهرنگی:

"دیگر، وقتِ آن گذشته است که ادبیاتِ کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقینِ نصایحِ خشک و بی‌برو برگرد: نظافتِ دست و پا و بدن، اطاعت از پدر و مادر، حرف‌شنوی از بزرگان، سر و صدا نکردن در حضورِ مهمان، سخرخیز باش تا کامروا باشی!، بخند تا دنیا به‌رویت بخندد، دستگیری از بی‌نویان به‌سبک و سیاقِ بنگاه‌های خیریه... " به‌گمانِ بهرنگی، زمانِ فرهیختنِ کودکان گذشته و کارهایی از این‌گونه، "بی‌خبر ماندنِ کودکان از مسائلِ بزرگ و حاد و حیاتیِ محیطِ زندگی است". کودکان را نباید "در پله‌ی خوش‌بختی و شادی و امیدِ بی‌اساس، خفه کنیم!"

هم‌چنان که گفته شد: برپایه نسخه بهرنگی، کودکان، حقِ کودکی کردن ندارند! گفتار را، هم‌چنان، پی خواهیم گرفت.

در میانِ "روشن‌فکرانِ" سراسرِ جهان، گاه به‌چهره‌هایی برمی‌خوریم که با زمین و زمان در جنگ‌اند. اینان، سر و تهِ تاریخ را می‌زنند و گمان می‌کنند که این گزاره‌ی پُرشکیب، در وجودِ آنان خلاصه شده است! بدین‌گونه، با شتابزدگی و ناشکیباییِ بیمارگونه‌ی خود، راهی را می‌کوبند که سر از دوزخ برمی‌آورد؛ چنین است که قانونمندی‌های تاریخ را بر نمی‌تابند و می‌خواهند آرمان‌های دور و درازشان را، یک‌شبه بر کُرسی نشانند. به‌این‌همه اگر چپ‌زدگی و توهمِ دانایی را هم بیافزاییم، آن‌گاه به "خیرخواهانی" از گونه‌ی گلوبر روشا، فیلم‌سازِ موج‌نوی برزیلی می‌رسیم که دوربینِ کارگردان را، تیرباری می‌خواست با تواناییِ شلیکِ ۲۴ گلوله در دقیقه! این همان نگرشی است که وختی به‌مرزهای میهنِ ما می‌رسد، کودکیِ خُردسالان را می‌رُبايد و سرانجام، از گُم‌دره‌ی راستِ افراطی سربرمی‌آورد: "چپ آوازه افکند و از راست شد". بهرنگی می‌گوید:

"-چهره باید بچه‌های شُسته‌رُفته و بی‌لک و پیس و بی‌سَر و سِدا و مطیع تربیت کنیم؟... چهره می‌گوییم

دروغ‌گویی بد است؟ چهره می‌گوییم دزدی بد است؟ چهره می‌گوییم اطاعت از پدر و مادر پسندیده است؟! "

و لابد چهره می‌گوییم: هرکسی حق ندارد در زمینه‌ی بسیار حساس و پیچیده‌ی روان‌شناختیِ کودک و نوجوان فتوا صادر کند! آخر کسی که پهنه‌ی دانش‌اش از رشته‌ی تربیت‌معلم در یک دانشسرا فراتر نمی‌رود، بر چه پایه و بنیادی خود را در جایگاهِ پزشکِ برجسته‌ی روان‌شناختیِ خُردسالان می‌بیند و تازه، آموزه‌پردازِ این رشته‌ی

آکادمیک هم می‌شود؟ بهرنگی می‌نویسد:

"-کودکان را می‌آموزیم که راستگو باشند درحالی‌که زمان، زمانی است که چشم راست به چشم چپ دروغ می‌گوید و برادر از برادر در شک است... آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری ناباب و نفس‌پرست که هدفشان فقط راحت‌زیستن و هرچه بیشتر بی‌درد سر، روزگار گذراندن و هرچه بیشتر پول درآوردن است، کار پسندیده‌ای است؟"

یافته‌های بهرنگی از "ناراستی مطلق زمانه" از کجا آمده‌اند؟ آخر داوش / ادعایی از این‌گونه بزرگ، نیازمند پژوهش‌های میدانی گسترده و روش‌شناختی بنیادین و دانشیک است. وختی چنتای نویسنده از این‌همه تهی است، آن‌گاه کار به‌جایی می‌رسد که تلاش آموزگاران و پدر و مادران برای دستیابی به‌زندگی آسان‌تر، به‌گناهی بزرگ فروکاسته و با فرنام‌هایی از گونه‌ی "ناباب" و "نفس‌پرست" نکوهش می‌شود. روی سخن بهرنگی با چه کسانی است؟ یک بازاری و بازرگان خربول یا آموزگار و پدر و مادری که دستمزدبگیر این یا آن کارخانه و نهاد دولتی‌اند؟ تهاراه "هرچه بیشتر پول درآوردن" کسانی‌که بهرنگی آنان را می‌نکوهد، چیزی به‌جز چند ساعت افزونه‌کاری یا دوشیفته کارکردن نیست. بهرنگی می‌افزاید:

"-آیا نباید به‌کودک بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند و چه‌را گرسنه شده‌اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟"

بهرنگی و هم‌اندیشان وی، بی‌که افکنه / طرحی برای فرداهای پس‌از فروپاشاندن رایش / نظم آن‌روزگاران داشته باشند، در تکاپوی لشکرکشی و سربازگیری هرچه بیشتر از میان مردم بودند و در این راه، حتا از نوباوگان جامعه هم نمی‌گذشتند: به‌جهنم که گل‌های زیبا و بی‌آلایش کودکی در زیر تازیانه‌های خشمگین چنین نگرشی، پَرپر می‌شد و برزمین می‌ریخت!

(در باره کتاب آوای نوگلان، رسانه‌های نگین، اردیبهشت ۱۳۴۷ و راهنمای کتاب، خرداد ۱۳۴۷)
* اشاره به آپارات سینما که در هر دقیقه، ۲۴ فریم / تصویر را بر پرده می‌افکند.

ذهنیت استوره‌زده، توهم‌دانایی، چپ‌زدگی و آویژه / مطلق‌انگاری از پُرگزندترین بیماری‌های سده‌ی بیستم بودند؛ از بردادهای این بیماری‌ها، یکی هم نبود واژگانی از گونه‌ی "نمی‌دانم" و "نه" و مانند آن، در فرهنگ واژگان بسیاری از این بیماران بود! همه، همه‌چیز را می‌دانستند! ذهنیت استوره‌زده، آویژه‌انگار بود: یا رستم رستم، یا افراسیاب! هم‌از این‌رو، حتا دورقمی شدن نرخ فراروی / توسعه‌ی کشور نیز نمی‌توانست اندکی از کینه‌ی براندازان آن‌روز کشور بکاهد.

بهرنگی می‌گفت: "باید به‌بچه گفت به‌هرآن‌چه و هرکه ضد بشری و غیرانسانی و سد راه تکامل تاریخی جامعه است کینه ورزد و این کینه باید در ادبیات کودکان، راه پیدا کند!" (ص. بهرنگی، درباره کتاب آوای نوگلان، رسانه‌های نگین، اردیبهشت ۱۳۴۷ و راهنمای کتاب، خرداد همان سال). چنین می‌نماید که آماج بهرنگی از آن‌که "سد راه تکامل تاریخی جامعه" است در گامه‌ی نخست، پادشاه آن‌روز کشور است. ولی آیا همه‌ی این

گزاراژه‌ها/ صفت‌ها، برآیند پژوهش‌های بنیادین و دانشیک‌اند؟ آیا آموزش کین توی و خشونت به‌جای ناهم‌سویی منطقی و دادخواهانه، دارای بنیادهای جامعه‌شناختی و روان‌شناسانه‌ی بساینده هم بود؟

بهرنگی در دیباچه داستان "اولدوز و کلاغ‌ها" می‌نویسد که قصه‌های او تنها برای کودکان تھی دست و نه‌چندان نازپرورده است و این بچه‌ها حق ندارند داستان‌های او را بخوانند:

"۱- بچه‌هایی که به‌همراه نوکر به‌مدرسه می‌آیند ۲- بچه‌هایی که با ماشین سواریِ گران‌قیمت به‌مدرسه می‌آیند!"

از این دیدرس، نه‌تنها فرآیند رفاه اجتماعی برنتافتنی است که کودکان بی‌گناه خانه‌واده‌های ثروتمند نیز، چندان گنه‌کارند که حق ندارند داستان‌های به‌رنگی را بخوانند! این سنجار چپ‌روانه و پُل پوتیستی اما، راه را بر بازنمایی چند پرسش پیش‌پا افتاده، باز می‌گذارد:

الف) سامه/ شرطِ سرنگونی سازند سرمایه‌داری از نگاه پایه‌گذاران سوسیالیسم دانشیک چیست؟

ب) تهاره و مرز میان‌مایگی اقتصادی کجاست و آغاز و پایان سرمایه‌داری کجا؟

پ) در سال‌هایی که صمدِ به‌رنگی، تزه‌های سیاسی و بزرگ‌سالانه‌ی خود را اما از درون داستان‌های "کودک و نوجوان" واگویه می‌کرد، کم نبودند کارمندان دولت که با اندک پس‌اندازشان، خودرویی می‌خریدند و با آن مسافرکشی هم می‌کردند. اینک اگر کارمندی از این‌گونه با رانه‌ی خود، فرزندش را به‌یک فروشگاه اسباب‌بازی می‌برد و چیزی برایش می‌خرد، باید او و فرزند خردسال‌اش با "تفنگ پُشت ویتترین" همان مغازه گشته می‌شدند؟

ت) بنیادگذاران سوسیالیسم دانشیک، خواهان گسترش رفاه اجتماعی بودند یا تھی دستی و فرومایگی مردم؟

ث) اگر آماج داستان‌های به‌رنگی، پرتوافکندن بر ذهن و اندیشه‌ی پیام‌گیران و برانگیختن آن‌هاست، پس چه‌را کودکان لایه‌های مرفه‌تر جامعه نباید ذهن‌شان روشن می‌شد و به‌شیوه‌ی به‌رنگی، "تفنگ پُشت ویتترین" اسباب‌بازی فروشی را برمی‌داشتند و پدران پول‌دارشان را به‌گلوله می‌بستند؟! مگر این همان چیزی نبود که نویسنده "اولدوز و کلاغ‌ها" می‌خواست؟!

آیا تھی دستی می‌تواند کزروی‌هایی از گونه‌ی دزدی را، به‌ویژه برای خردسالان، رواسازی کند؟ به‌رنگی می‌گوید آری، چه‌را نمی‌تواند؟:

-اولدوز گفت: ننه‌کلاغه! دزدی چه‌را گناه دارد؟

-ننه‌کلاغه گفت: بچه نشو جانم! گناه چیست؟ این گناه است که دزدی نکم .

(گفت آورده‌ها، همگی از داستان اولدوز و کلاغ‌ها، برگرفته از تارنمای داستان‌های صمدِ به‌رنگی، ص ۱۴)

آیا رواسازی‌هایی از این‌گونه، ریشه در آنارشیسم اخلاقی ندارند؟ فردریش نیچه، آموزه‌پرداز آلمانی گفته بود:

"شرافت در میان دزدان، چنین حُکم می‌کند: تنها هنگامی بدزد که نمی‌توانی به‌زور بگیری!" (چنین گفت

زرتشت، چاپ سوم، سیمرغ، ۱۳۵۱، ص ۲۳۳) و این، سخنی از و. روتنبرگ را فریاد می‌آورد:
- پایه هر احساس منفی را، یک نیاز برآورد نشده یا آرزوی تحقق نیافته تشکیل می‌دهد". (ماهنامه‌ی روان‌شناختی بازتاب، ش ۳، پاییز ۱۳۶۰، ص ۱۴)

در داستان‌های بهرنگی، زن پدر، اهرمنی است که باید خون‌اش ریخته شود: کلیشه‌ای نخ‌ما که نمونه‌هایش را در سینمای سال‌های دور ایران هم می‌بینیم! در این‌گونه از کارهای "فرهنگی"، کین‌توزی جای دوستی و رواداری را می‌گیرد و خشم، راه را بر مهرورزی می‌بندد. نیچه می‌گفت که کین‌توزان، هم‌ترازی اجتماعی را در فرونشاندن جهان در توفان کین‌خواهی می‌دانند:

"از کسانی که روح تنبیه‌کردن در آن‌ها نیرومند است، برکنار بمانید... از چهره‌ی اینان می‌شود خویشاوندی‌شان را با دژخیم‌ها و گورکنان دریافت". (چنین گفت زرتشت، ص ۱۳۸):

-زن‌بابا از آروسک/ عروسک اولدوز بدش می‌آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: سد دفعه گفته‌ام، فکر آروسک نحس را از سرت بیرون کن! می‌فهمی؟ (اولوز و کلاغ‌ها، ص ۱۵)

اولدوز البته می‌فهمید ولی ما نمی‌فهمیدیم که چه‌را زن‌پدر از آروسک اولدوز بدش می‌آمد و انگیزه‌ی دشمنی‌اش با او، چه بود؟ هنگام‌که در پیرنگ داستانی، شونده‌ها و واشونده‌ها بازنمایی نمی‌شوند، آن‌گاه، خواننده به‌سده‌های ۱۸ و ۱۹ ترسایی پاس می‌شود تا به‌جای داستان و رمان، با رمانس روبه‌رو شود: برداشت‌های رمانس، بسیار کلی و ساده است و کاراکترهایش، یا اهرمن اهرمن‌اند یا آهورا. در یک‌سو، عشق‌های پاک و وفاداری‌های بی‌چون و چه‌را است و در دیگر سو، پلشتی‌های سرشتیک/ ذاتی انسان‌ها. نویسندگان رمانس‌ها نیز هم‌چون داستان‌های بهرنگی، نیازی به‌بازنمایی انگیزه‌ها و شونده‌ها نمی‌دیدند زیرا، شناختی از آن نداشتند و رمان هم، هنوز رمانس را از میدان به‌در نکرده بود:

-ننه‌کلاغه داشت قارقار می‌کرد و کمک می‌خواست... اولدوز با عجله دوید به‌حیاط. زن‌بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه‌کلاغه را آویزان کرده از درخت و... با چوب می‌زندش و فحش می‌دهد... کلاغه پَرپر می‌زد و قارقار می‌کرد. (پیشین، ص ۲۸)

و این، همان رمانسی است که آدم‌هایش، یا فرشته‌اند یا دیو. و به‌دَرک که خواننده، انگیزه‌ی دیوسرشتی زن‌پدر اولدوز را در نمی‌یابد!

خوشا توهم دانایی که همه‌را، همه‌کاره و حتا داستان‌نویس خردسالان هم می‌کند!

از زیباترین فرازهای پینوکیو (کارلو کلودی، ۱۸۸۳)، یکی هم اندرز پدرژیتو به‌آدمک دست‌ساز خویش است:
-پینوکیو، چوبی بمان! آدم‌ها سنگی‌اند، دنیای‌شان قشنگ نیست.

و راست هم این است که جهان هفت‌عنصری ما را، آزمندی‌های بی‌پایان سرمایه از یک‌سو، و چپ‌زدگی سنجش‌گران بی‌شکیب، از دیگر سو، به‌چنان دوزخی فروکاسته است که زرتشت سپیتمان فریاد برمی‌آورد:

-بر کدام زمین گام بردارم، به کجا روی آورم؟ (سرود چهل و ششم اوستا).

"چشمِ یاشار به سنگ‌ها افتاد. یک‌هو گفت: بیا سگه را بکشیم... اولدوز گفت: من می‌ترسم. یاشار گفت: من می‌کشمش. اولدوز گفت: گناه نیست؟ یاشار گفت: گناه؟ نمی‌دانم! من نمی‌دانم گناه چیست! ... ماکه به کسی بدی نمی‌کنیم تا گناه باشد. اولدوز گفت: سگ مالِ عمومی است. یاشار گفت: باشد. عموت چه را سگ‌اش آورده بسته این جا که تورا بترساند و آفاکلاغه را زندانی کند، ها؟ یاشار... یک‌پله پایین رفت، رسید بالای سرِ سگ. آن وقت، سنگ را بالا برد و یک‌هو آورد پایین، ول داد. سنگ افتاد روی سرِ سگ. سگ زوزه‌ی خفه‌ای کشید و شروع کرد به دست و پا زدن... یاشار، آفاکلاغه را [از قفس] درآورد و گفت: من یاشار هستم، سگه را کشتیم که تو آزاد بشوی. آفاکلاغه له‌له می‌زد. گفت: تشکر می‌کنم..." (اولدوز و کلاغ‌ها، صص ۳-۴۱)

و این، همان جهانی است که بزرگ‌ترین اندیش‌مندِ سپیده‌دمِ تاریخ نمی‌دانست که از دست‌اش، به کجا روی آورد. گیریم که آن سگ، از نگاهِ نویسنده، کارمندِ ساواک است و کلاغ، نمادِ یک چریکِ آزادی‌خواه! آیا راهِ دست‌یابی به آن بهشتِ گم‌گشته‌ی چریکی، از سنگ‌لاخِ ترور و کُشت و کُشتار می‌گذرد؟ زمانی که الکساندرا، برادرِ لنین، به گناه دست‌داشتن در ترورِ نافرجامِ تزارِ روسیه تیرباران شد، ولادیمیر ایلیچ لنین گفت:

-نه، این [ترور/ جنگِ چریکی] راهِ ما نیست: خودکامه‌ای برود و دیکتاتوری خودکامه‌تر جایش را بگیرد و در این میان، یک انقلابی آزادی‌خواه، جانِ خود را از دست بدهد. (واگویه از یادمانده‌ی نگارنده)

بهرنگی در پایه‌ریزیِ جامعه‌ی آرمانیِ خود، از آموزشِ آدم‌کشی (در این جا، کُشتنِ سگی بی‌گناه) به‌خردسالان که خورند سن و سالشان نیست، روی برنمی‌تابد! آیا این، رواسازیِ کاربردِ هرگونه وسیله برای دست‌یابی به هدف نیست؟ (سگه را کُشتیم که تو آزاد بشوی!) کارل مارکس در پاسخ به کائوتوسکی (؟) که می‌گفت: "هدف، وسیله را توجیه می‌کند!"، گفته بود: "برای رسیدن به‌آماج‌های ارج‌مند و انسانی، باید از ابزارهای شریف و انسانی بهره گرفت". شیوانگاری/ ادبیات نمی‌تواند گزاره‌های اتیک/ اخلاقی را نادیده بگیرد و هم‌چنان شریف و انسانی بماند؛ بنگرید به‌فرازهای بالایی ↑ که یاشار در پاسخ به اولدوز که پرسیده بود آیا کُشتنِ سگ، "گناه نیست"؟ گفته بود:

"گناه؟ نمی‌دانم، من نمی‌دانم گناه چیست!" شاید، ساده‌ترین راهِ واکاویِ گناه این است که کودکان را بهانه‌ی فراخوانِ بزرگ‌سالان به‌خیزش‌های چریکی/ تروریستی نکنیم. آندره ژید نویسنده فرانسوی می‌گفت: "هنر و

اخلاق نمی‌توانند از هم جدا باشند". بسیار کسان، در پاک‌دستی و بی‌رنگ و ریاییِ نویسنده‌ی اولدوز و کلاغ‌ها بی‌گمان‌اند اما به‌یاد داشته باشیم که همان آندره ژید گفته بود: "با احساساتِ خوب، نمی‌توان رُمانِ خوب نوشت". (نوشته‌هایی از صادق هدایت، چاپ و تاریخ نشر: ناروشن، ص ۱۰۲). نویسنده‌ی مردم‌گرای باید

به‌هنایشِ نوشته‌هایش بر ذهن و روانِ خوانندگان و به‌ویژه کودکان و نوجوانان اندیشه کند. جمال میرصادقی در جایی نوشته بود: "روان‌شناسان دریافته‌اند خواندنِ یک رُمانِ خوب می‌تواند خواننده را دگرگون کند و در کالبدِ شخصیت‌های رُمانِ فروبرَد؛ آن‌گاه - خواه ناخواه - رفتارِ شخصیت‌های رُمان را گرت‌برداری می‌کند. گستراندنِ این ویژگی، در هر که کتاب می‌خواند، می‌تواند هم‌واره [نتیجه‌ای] بزرگ به بار آورد و شاید فرهنگ و سرشت

جامعه را هم دگرگون کند. از این دیدگاه، بهترین رُمان، رُمانی است که وجدان را سُست و شو دهد و شعور ما را نسبت به خود و به جهان پیرامون مان، فرارویاند. بزرگ علوی در چشم‌هایش و احمد محمود در همسایه‌ها، گام‌هایی چنین موثر برداشته‌اند .

دامنه‌ی سخن، گسترده شد و به‌ناچار، بازهم خواهیم نوشت. به‌گفته‌ی شمس‌الدین ملک‌داد تبریزی:
- "عرصه‌ی سخن بس تنگ است، عرصه‌ی معنی فراخ است، از سخن پیش‌تر آ، تا فراخی بینی و عرصه بینی!"
(مقالات شمس تبریزی...، ص ۹۹)

چون که با کودک سر و کارت فتاد

پس، زبانِ کودکی باید گشاد/ مولوی

آموزش رفتارهای چریکی - تروریستی به‌خردسالان، رواسازی دروغ و دزدی، کاربردِ رزم‌افزار، کُشتنِ سگی بی‌گناه و ... چنین‌اند روانمایه‌های بسیاری از داستان‌های صمد بهرنگی! و راستی را که اگر این‌همه، عینِ بدآموزی و پرخاشگری نیستند پس چیست‌اند؟:

دل‌های یاشار و اولدوز پس از سگ‌کُشی "تاپ‌تاپ می‌زد. رنگ‌شان هم کمی پریده بود... یاشار گفت: می‌خواهم بابا و زن‌بابا را آن‌قدر بترسانم که حتا از سایه خودشان هم رم کنند" (اولدوز و کلاغ‌ها، ص ۴ - ۴۳)
صمد بهرنگی واپسین بخشِ داستان‌اش را با پندی در ساختارِ یک فرنام آغاز می‌کند: "بچه‌های عاقل، پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند!"

-بابای اولدوز، لاشه‌سگ را نشان می‌داد و داد می‌زد: از ما بهتران توخانه راه باز کرده‌اند...؛ اولدوز و یاشار... به‌یک دیگر چشمک می‌زدند و تو دل، به‌نادانیِ بابا و آدم‌های دیگر می‌خندیدند. خوش‌حال بودند که این‌همه آدمِ زودباور را دست انداخته‌اند."

بدین‌گونه، درس‌هایی مانند ترساندنِ بزرگ‌ترها با زمینه‌چینی‌های گونه‌گون و دست‌انداختنِ پدر و مادر و مردمِ ساده‌ی محله نیز به‌فهرستِ آموزه‌های داستانی نویسنده افزوده می‌شود! بهرنگی در آنی "ترساندن و دست‌انداختن" بزرگ‌ترها را به‌گناه جن‌باوری و به‌جای ارج‌گزاری و مِه‌رورزیِ به‌آن‌ها رواسازی می‌کند که گویا از یاد بُرده است که گفت و گو با کلاغ‌ها، به‌همان اندازه خُرافی است که باورِ به‌جن: "یاشار گفت... هیچ نمی‌دانم چه‌طور شد که آن‌روز توانستم با آقا کلاغه حرف بزنم!"

و در این‌میان، البته که اولدوز جای خود را دارد و گویا، هم‌از زهدانِ مادرش، با زبانِ کلاغی آشنایی داشته است!

بدین‌گونه، اولدوز و کلاغ‌ها به‌جای آموزشِ مهربانی، دگردوستی و ارج‌گزاری به‌دیگران، انباشته از خشونت، دگرآزاری، کژروی‌های اخلاقی و کُنش و واکنش‌های روان‌شناسانه است، پردازش‌های که گستره‌ی واکاوی‌اش، از دانشِ آکادمیکِ یک دکترای روان‌شناختی کودک کم‌تر نیست! آموزه‌پردازانِ ادبیاتِ کودک و نوجوان، نه‌تنها وانمایی هرگونه تُندرُوی را به‌خردسالان برنمی‌تابند، که حتا به‌آموزشِ خشونت‌ستیزی برای خشونت‌گریزی نیز

خُرده می‌گیرند؛ می‌گویند: بازنماییِ پرخاشگری برای پرهیز از آن، خود، فزاینده‌ی رفتارهای خشونت‌آمیز در خُردهسالان است. زیرا کودکان، بیش‌از بزرگسالان با شخصیت‌های داستانی به‌هم‌سرشت‌پنداری می‌رسند و آموزشِ پرخاشگری و تندرُوی به‌آن‌ان، بر الگوهای رفتاریشان می‌هنایند. پژوهش‌های کلینیکی - میدانی گونه‌گون، میان خشونت و افسردگی، پیوندهای معنادار یافته و نشان داده‌اند که روی‌کردی از این‌گونه، گزاره‌ی روانمدی را در خُردهسالان، به‌دیارِ سایه‌ها می‌راند. (← تارنمایِ ماهنامه علمی - تخصصیِ پایا شهر). هم‌از این‌روست که در کارتونها/ انیمیشن‌های کودکان و نوجوانان، فرآیندِ خشونت و مرگِ پاداشخصیت‌ها هرگز وانمایی نمی‌شود؛ برای نمونه، در پویانمایی‌های والت دیسنی، پلیدترین کاراکترهای کارتونی، گاه از فزازه‌های کوهستانی به‌ژرفنای دره‌ای پوشیده از آب پرتاب می‌شوند و ما به‌چشم می‌بینیم که آن‌ها زنده‌اند اما، دست‌شان برای همیشه از سرِ قهرمانانِ انیمیشن کوتاه شده است.

ص. بهرنگی در پراکنشِ آموزه‌های پُرسش‌آفرینِ خود، دستی باز و راهی ناهموار داشت: کتاب‌هایش، بی‌هیچ برخوردِ بازدارنده چاپ می‌شدند و خود می‌توانست این‌همه را، در دبستان‌هایی که آموزگارشان بود به‌خُردهسالان بیاموزاند. بشنویم از زبانِ یاشار:

-امروز، چیزهایی از آموزگار یاد گرفته‌ام و می‌خواهم بابا و زن‌بابا را آن‌قدر بترسانم که حتا از سایه خودشان هم رَم کنند. (اولدوز و کلاغ‌ها، ص ۴۴)

همانندیِ شگفتِ باورهای آموزگارِ یاشار با روانمایه داستان‌های بهرنگی، به‌این گمانه دامن می‌زند که این‌هر دو از یک جَنم‌اند، و مگر نه این‌که بهرنگی، خود، آموزگارِ روستاهای آذربادگان بود!

آن نخلِ ناخَلَف که تَبَر شد، ز ما نبود

ما را زمانه گر شکند، ساز می‌شویم / صائبِ تبریزی

صمدِ بهرنگی به‌وارونه‌ی هرچه نویسنده در همه‌جای جهان، خواهانِ گزینشی‌کردنِ خوانندگانِ داستان‌های خویش بود. داستان‌هایی که در آن‌ها، کودکان به‌بازی گرفته می‌شوند تا او بتواند، آموزه‌های چپ‌زده‌ی خود را برای جوانانِ ماجراجو و چریک، بازنمایی کند. در سپهرِ کوتاهِ نوشته‌های بهرنگی، کودکان: "عزیزدُرْدانه و خودپسند" و به‌ویژه «بچه‌های ثروتمندی که وقتی توی ماشینِ سواریشان می‌نشینند، پُز می‌دهند» در نمی‌گنجند! مگر آن‌که «فکر و رفتارِ خود را» درست کنند! (عروسکِ سخن‌گو، ص ۸۲)

اما کودکانِ آروسک به‌دستِ "داستان"‌های بهرنگی چه‌گونه می‌توانند خود را «درست» کنند و سنجارِ این خودگردانیِ سرشتیکِ بیرون از هرگونه فرآیندِ روان‌شناختی چیست؟ و آیا آموزه‌های ماجراجویانه‌ی بهرنگی، خورندِ خُردهسالیِ آن‌ها هم هست؟:

کودکان، افسانه‌ها می‌آورند

درج در افسانه‌شان، بسِ سِر و پند/ مولوی

صمدِ بهرنگی، زیرسازه‌های اجتماعی را وامی‌گذارد و هَرَسِ خود را از بالا، از سرشاخه‌ها می‌آغازد. پیش‌تر دیدیم که او به کودکان می‌آموزاند که پدر و مادرهای "نادان" خود را دست بیاندازند، آورده‌های اخلاقی را نادیده بگیرند و اگر پا داد، روی از دزدی هم برتابند! وی اما، از این‌همه نیز فراتر می‌رود و بخش‌نامه پخش می‌کند که به‌خانه‌های ثروتمندان، شبی خون بزنند، دار و ندارشان را به‌یغما بَرند و به‌هیچ‌یک‌شان هم رحم نکنند! بهرنگی در جامعه‌ی واپس‌مانده از کاروانِ تکنولوژی و سرمایه، خواب‌های رنگینِ یک جامعه‌ی سوسیالیستی را می‌بیند و پیش‌از آن که حتا به‌هزاره‌ی نخستِ آستانه‌ی سوسیالیسم هم رسیده باشیم، فرمانِ شبی خون به‌سازندهای شبیه سرمایه‌داریِ کشورش را فریاد می‌کشد. او که حتا از ریختنِ خونِ کودکی نشسته در رانه‌ی اقساطی پدرش هم در نمی‌گذشت، بی‌آن‌که ارزشِ یک فرآورنده‌ی بزرگ را که برای «چندصد» کارگر، کارآفرینی کرده است دریابد، کودکان و در راستی، ماجراجویانِ زمام‌گسیخته را به‌ناوردِ با او برمی‌انگیزاند:

-«چند محله آن‌طرف‌تر، حاجی‌علی پارچه‌باف زندگی می‌کرد. چندتا کارخانه داشت و چندسَدا کارگر و نوکر و کُلفت. خوب، کچل‌جان، حساب‌کن بین مالِ حاج‌علی برایت حلال است یا نه؟ حاجی‌علی پول‌ها را از کجا می‌آورد؟ از کارخانه‌هایش؟ خودش کار می‌کند؟ نه. او دست به‌سیاه و سفید نمی‌زند. او فقط منفعتِ کارخانه‌ها را می‌گیرد و خوش می‌گذراند. پس کی کار می‌کند و منفعت می‌دهد کچل‌جان؟ ... بگو ببینم اگر آدم‌ها کار نکنند، کارخانه‌ها چه‌طور می‌شود؟ جواب: تعطیل می‌شود. آن‌وقت کارخانه‌ها باز هم منفعت می‌دهد؟ جواب: البته که نه... نتیجه می‌گیریم که کارگرها کار می‌کنند اما منفعت‌اش را حاجی برمی‌دارد و فقط یک‌کمی به‌خود آن‌ها می‌دهد. پس حالا که ثروتِ حاجی‌علی مالِ خودش نیست، برای من حلال است.» (کچلِ کفترباز، ص ۱۵۱)

و شگفتا که بهرنگی، این‌همه را بی‌هیچ بستگی با شیوانگاریِ داستانی، برای کودکان نوشته است! نگاهِ ماورایِ چپِ بهرنگی به کارآفرینانِ جامعه‌ی نیمه‌صنعتیِ ایران، با یک پیش‌زمینه آغاز شده است: «پیرزن گفت: قسم بخور دست به‌مالِ حرام نخواهی زد. کچل گفت: قسم می‌خورم که دست به‌چیزهایی نزنم که برای من حرام‌اند» اما همین کاراکترِ سوگندخورده که با پوشیدنِ کلاهِ جادویی‌اش نادیدا می‌شود، پس از گزاره‌خوانی‌های بالا، فتوا می‌دهد که خوردنِ دار و ندارِ کارآفرینان، از حلال هم حلال‌تر است! کچلِ کفترباز خود را نادیدا می‌کند و می‌رود به‌سروختِ سفره‌ی حاجی‌علی:

-«کچل با خیالِ راحت واردِ خانه‌ی حاج‌علی پارچه‌باف شد... حاجی‌علی باچندتا از زن‌هایش نشسته بود لب‌حوض، روی‌تخت و عصرانه می‌خورد. چایی می‌خوردند با عسل و نانِ سوخاری. کچل دهن‌اش آب افتاد. پیش رفت و لقمه‌ای بزرگ برای خودش برداشت. حاجی‌علی داشت نگاه می‌کرد که دید نصفِ عسل و خامه نیست... کچل، چایی حاجی‌علی را از جلویش برداشت و سرکشید. زن‌ها و حاجی‌علی از ترس جیغ کشیدند و همه‌چیز را گذاشتند و دویدند به‌اتاق‌ها. کچل، همه‌ی عسل و خامه را خورد و چندتا چایی هم رویش و رفت که اتاق‌ها را بگردد: شمع‌دان‌های طلا و نقره، پرده‌های زرنگار، قالی‌ها و قالیچه‌های فراوان و فراوان. ظرف‌های نقره و بلور و خیلی چیزهای دیگر. کچل، هرچه را که پسند می‌کرد و توی جیب‌هاش جا می‌گرفت برداشت. آخر، کلید

گاو صندوقِ حاجی را پیدا کرد. شب که همه خوابیده بودند، گاو صندوق را باز کرد و تا آن جا که می توانست از پول های حاجی برداشت و بیرون آمد. به خانه های چندتا پول دارِ دیگر هم دستبرد زد. کمی پول برای خودش برداشت و باقی را سر راه به خانه های فقیر داد» (صص ۱ - ۱۵۲)

اگر سورچرانی می توانست از کینه ی کور و طبقاتی نویسنده بکاهد، شاید شکوه ای برجای نمی ماند: «آن قدر غسل و خامه خورده ام که اگر یک هفته ی تمام، لب به چیزی نزنم باز گرسنه نمی شوم» (۱۵۳) اما وختی گردن بند زنی را از سینه اش می کنند و به یغما می برند، آن گاه باید از برآمدن یک آنا رشی ترسناک و پُرگزند، به دهشت افتاد .

آیا نقشه ی راه بهرنگی و هم اندیشان او برای دست یابی به جامعه ی سوسیالیستی از این گونه است؟ اگر چنین است، پس، دریغا که نگارنده ی این جُستار، از هر راستی، راست تر است!

